

چشمان بی ترس

وقتی از شدت سرما می‌سوختم، داخل اداره شدم که تلفن به صدا درآمد. بی‌درنگ برداشتم؛ رییس امنیت بود. بعد از مکالمه حتی فرصت نکردم دستانم را با گرمای بخاری گرم کنم. تلفن مخابراتی را گرفتم و از اتاق بیرون زدم. باید هرچه عسکر بود جمع کرده و به صحنه می‌بردم. چهار رنجر شدم.

خودم با افراد مورد اعتماد در رنجر اول بودیم. با تمام سرعت از دل کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها در میان خاک و دود پیش می‌رفتیم، همچون حیوان درنده‌ای در شتاب. آرام و بی‌صدا در افکارم غرق شدم. با خود گفتم: دوباره چه شده؟ چرا این زنان آرام نمی‌گیرند؟ این بار در ناحیه تحت حاکمیت من آشوب کرده‌اند. باید محکم جواب شان را بدهم تا بفهمند با کی طرف اند.

از فکرم، عصبانیت محوناپذیر به چهره‌ام نشست و سپس تمام بدنم را پر کرد. قلبم خون خشم را پمپ می‌کرد. بی‌اختیار به راننده گفتم: «تیزتر برو!»

چندی بعد به محل تجمع زنان رسیدیم. با هدایت، دو رنجر راه شان را بستند، سه عسکر هم پشت سرشان ایستادند. دو رنجر دیگر از چپ و راست محاصره شان کردند. در حصار وحشت گیر افتادند، بیقرار و هراسان، با وجود سرمای زمستان، عرق ترس بر چهره و بدن شان جاری بود. فریادها و ناله‌های بغض‌آلود از دل کوچک شان شنیده می‌شد. می‌دیدم که می‌لرزیدند؛ نه از سرما، بلکه از ترس ما.

از موتر پایین آمدم و درست مقابل شان ایستادم. با وجود عصبانیت خواستم نرم صحبت کنم، اما گریه و ناله شان صدایم را می‌بلعید. گلو صاف کردم و بلند فریاد زدم:

«آرام باشید خواه‌رآن! بشنوید چه می‌گویم. چرا نظم شهر را بر هم می‌زنید؟ چرا آشوب می‌کنید؟ بروید خانه‌هایتان و ما را مجبور به کاری نکنید.»

تا سختم تمام شد، زنی از میان جمعیت گفت: «دیگر چه می‌خواهید؟ بیش از این چه بلایی بر سر ما می‌آورید؟» همه و فریادها بلندتر شد؛ دشنام، نفرین و اعتراض. دستم را بالا بردم تا آرام شوند، اما بی‌فایده بود. هرچه می‌گفتم خاموش باشند، صدایشان بیشتر اوج می‌گرفت. ناگهان سنگ کوچکی به سمت پرتاب شد. بی‌حرکت تماشایش کردم تا که فرود آمد و به شان‌ام برخورد کرد. ناخودآگاه دست به ماشه بردم و تفنگ را به سوی شان نشانه رفتم. افرادم نیز مرا همراهی کردند.

جیغی بلند شد. همه بی‌حرکت ماندند، با دستان نیمه بالا، اشک‌های بی‌صدا و هق‌هق نفس گیرشان اما هنوز هم در اندیشه مقاومت بودند. سکوت شان برایم خوشایند بود؛ این‌که ترس را بر آنان حاکم کرده بودم. لبخندی بر گوشه لبم نشست و غرور سوار بر اسب سرکش به سراسر وجودم جهید. با دست اشاره کردم تا افرادم دهانه تفنگ‌ها را رو به بالا و آماده فیر نگه دارند. بوی تلخ ترس شان همه جا پیچیده بود.

دوباره فریاد زدم: «آرام باشید! تا وقتی به حرف ما عمل کنید، هیچ آسیبی نمی‌بینید. اما اگر ادامه بدهید...»

در همین لحظه، زنی با شال خاکستری و نقاب سیاه از میان جمعیت بیرون آمد. صدایش در میان ناله‌ها و گریه‌ها روشن و استوار بود. قدم‌های محکم، نگاهش قاطع جلو آمد و چند قدمی من ایستاد. مستقیم در چشمانم خیره شد. در حیرت شجاعتش می‌خکوب شدم. یکی از افرادم گوشی تلفنش را قاپید؛ لابد در حال ثبت واقعه بود. اما او هیچ واکنشی نشان نداد. آرام جلو آمد، درست روبه رویم ایستاد و دست چپش را بالا برد؛ دهانه تفنگ را به سمت قفسه سینه، بالای قلبش کشاند.

صدای گریه و ناله فرو نشست. جمعیت در سکوتی سنگین فرو رفت. او همچنان به چشمانم چشم دوخته بود. گفت: «بزن! شلیک کن!»

از پشت نقاب، جز چشمانش چیزی پیدا نبود؛ نه به آبی آسمان، نه به رنگ خاک و نه حتی به خاکستری شالش بود بلکه سیاه، همچون نگاه صاعقه بار در تاریکی وجودم، هرچی بود دو زیباترین نترس بود.

زیر لب گفتم: «نترس... بله، دو چشم نترس». اما عرق دستان، لرزش پاها، ضربان تند قلب و نفس‌های نیمه‌ام، راز درونی مرا برملا می‌کرد.

او محکم گفت: «چرا باید از ما بترسید؟»
مات و مبهوت فقط توانستم بگویم: «من نترسیدم.»
چشمانش خندید و لبریز از پوزخند شد آن گونه که قلبم را شکافت.
گفت: «اما حالت چیز دیگری می‌گویند، مولوی صاحب!»

بی‌اختیار اما مضطرب، دستار و واسکتم را صاف کردم، آب دهنم را قورت دادم. مبدا از اضطرابم بویی ببرد. او ادامه داد: «ما چه داریم جز صدا؟ همین صداهاى خفه شده در گلوى مان. نه تفنگ داریم، نه توپ و راکت. اما شما با کلشنکوف به جان ما آمده‌اید. بدانید این ترس شما برای ما قدرت است. قدرتی که با هیچ اسلحه‌ای به دست نمی‌آید. شاید امروز یا فردا ما را سرکوب کنید، اما صدای ما هرگز خاموش نمی‌شود.»

و شعار جمعیت با صدای رسا و محکم شان بلند شد و قلب هارا لرزاند. در همان لحظه، ناگهان یکی از عسکرها – شاید از ترس، شاید از خشم – ماشه را چکاند. صدای گلوله در هوا پیچید.

آسمان صدا را چون غرش رعد و برق به انعکاس گرفت و پرنده‌های کوچک هراسان و وحشت زده از شاخچه‌های درختان به پرواز درآمدند درست بالای سرما و اما زن نقش زمین شد. جیغ جمعیت دل آسمان را درید.

من خشکم زد و هیچ کلامی از دهانم بیرون نشد. فقط به چشمان باز و بی حرکتش خیره ماندم. هنوز هم همان سیاهی ژرف در آن‌ها موج می‌زد؛ چشمانی که حتی مرگ هم نتوانسته بود ترس را به آن‌ها راه دهد.

آن لحظه فهمیدم: قدرت نه در تفنگ، بلکه در چشمان بی‌هراس او بود.

پایان

فهمیه شفیق